

دانلود رمان یاغی سرکش  
دانلود رمان های نگین یزدانی  
رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان رئال

\*\*\*

تو را مثل قانون

کسی رعایت نمی کند

چرا غمگینی دلم؟

تو را برای شکستن سرشته اند.

\*\*\*

سادگی‌ام را

یک‌رنگی‌ام را به پای حماقتم نگذار

انتخاب کرده‌ام که ساده باشم و دیگران را دور نزنم

وگرنه دروغ گفتن و بدبودن، آزار و فریب دیگران

آسان‌ترین کار دنیاست، بلد بودن نمی‌خواهد.

\*\*\*

دو دستش را محکم حایل صورتش کرد، خوب می‌دانست

زمانی که وحشی شود، آن خوی دیوانه اش را نشانش

میدهد.

با اینکه کاری نکرده بود، بازهم طبق عادت معمول تا پایش

به خانه می‌رسید، برای تخلیه عقده هایش فقط او را می

دید.

حجم این همه درد بر روی دلش سنگینی می‌کرد، اهی

کشید و زیر لب نالید:

- من چیکار کردم با زندگیم؟

چند دقیقه ایی از طرح ان سوالش نگذشته بود که فرهاد را

بالای سرش دید.

کمر بند چرم مشکی رنگش را سفت دور دستش پیچاند.

از رنگ مشکی به شدت متنفر بود.

در این شش ماه، به قدری با همین کمر بند اذیتش کرده بود

که از سایه ی خودش هم می ترسید.

با بالا رفتن دستش و فرود آمدن اولین ضربه ی کمر بند،

نفسش رفت.

ضربه های دردناک پی در پی کمربند، باعث شده بود فقط مچ دستش را گاز بگیرد.

حتی نمی توانست داد بزند و کمک بخواهد.

اشک های روان بر روی صورتش ریخته میشد.

لعنتی ها همیشه آماده ی باریدن بودند.

حس کرد دست از کارش کشید، تا خواست بر روی زمین

بیفتد؛ یک ضربه ی وحشتناک بر روی کتفش فرود آورد که

دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با تمام توان جیغ زد:

- وایی مردم. توروخدا نزن.

رگه های خون داخل چشمانش هویدا بود، با یک قدم، تند  
خودش را به او رساند.

موهای کوتاهش را محکم درون چنگش فشرد، طوری که  
حس می کرد پوست سرش در حال کنده شدن است.  
اما با این حال هنوز راضی نشد.

- خفه شو آشغال!

مگه نگفتم تحت هیچ شرایطی نباید داد بزنی؟  
با سیلی محکم تری صورتش را نشانه گرفت.  
با چشمانش التماس می کرد که ولش کند.

اما اصلا رحم نداشت.

درست شبیه یزید بود.

تا خواست چیزی بگوید، فاصله اش را به اتمام رساند و با

یک بوسه ی وحشیانه او را خفه کرد.

این کارش به هیچ عنوان از روی عشق و نیاز نبود؛ بلکه

نهایت دیوانه بودنش را می رساند.

اخ که او هنوز در این شش ماه به وحشی بازی هایش عادت

نکرده بود.

انگشت اشاره اش را بر روی لبانش گذاشت.

- هیس! چیزی نگو که دیونه بشم.

کافیه اون پیرزن صدای جیغت رو شنیده باشه، اون وقت

من می دونم و تو!

نگاهی به گاز انداخت. با لحنی نه چندان خوشایند گفت:

- هه! شامم که نپختی، به نظرت توان این رو داری که یک

دور دیگه کتک بخوری؟

با درماندگی و بغض نگاهش کرد.

چشماش می خندید و این خنجر بزرگی بر روی دلش بود.

- نگفتی؟ بریم برای دور بعد؟



با درماندگی نالید:

- نه فرهاد! تو رو به جون عزیزترین کست قسمت میدم

نکن! به خدا دیگه تحمل ندارم.

تا خواست چیزی بگوید، صدای تقه ی درآمد.

کور سوی امید درون چشمانش روشن شد.

حدس میزد بازهم صدایش را شنیده و آمده بود تا نجاتش

دهد.

ته دلش خوشحال بود.

اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید چون فرهاد با عصبانیت

زیر گوشش غرید:

- زیادی خوشحال نباش! برو در و باز کن! کافیه یه حرف بی

ربط بزنی اونوقت من می دونم و تو.

آب دهانش را قورت داد و با درد چشمانش را بست.

دلش می خواست بازهم به گذشته برگردد، فارق از این همه

دردی که عایدش شده بود.

ای کاش ذره ایی به حرف های پدر و مادرش گوش می داد،

آنها می دانستند که این مرد ادم زندگی نیست و او چقدر

احمق بود که با اصرارهای مکررش و کارهایی که انجام داده بود، آن دو را مجبور به تسلیم کرده بود.

قدمی برداشت تا در را باز کند که دید فرهاد با دندان هایی چفت شده و فکی منقبض گفت:

- چادرت رو ببر احمق!

از صفتی که به او داده بود، سراسر نا امیدی و بیچارگی وجودش را گرفت.

در دلش نالید:

- اره اگه احمق نبودم و بازهم برمی گشتم به عقب، هیچ وقت انتخابت نمی کردم.

نگاهی به خودش انداخت، از وقتی که این زندگی نکبتی را انتخاب کرده بود، تموم آزادی هایش از او سلب شده بود. او برده و مطیع کسی شده بود که دست کمی از یک دیونه نداشت.

چادرش را تا نوک سرش کشید و با پای لنگان در را باز کرد. خاله خانوم بود. صاحب خانه شان.

تا کوچیک ترین صدایی می شنید زهره اش آب میشد.

به سرتا پایش نگاهی انداخت.

با نگرانی عصای چوبیش را به دیوار رنگ و رو رفته تکیه داد و

پرسید:

- صدای چی بود مادر؟

درون صورتش آثاری از کتک کاری فرهاد نبود.

آنقدری عوضی و مریض بود که خوب می دانست ضربه

هایش را کجا بزند که بعدا نخواهد جواب پس دهد.

تا خواست با ایما اشاره به او بفهماند که کتک خورده، با

برخورد دست های سرد فرهاد به دور کمرش، حرفش را خورد.

- خوبید حاج خانوم؟!

نفس هایش به شماره افتاد.

درست پشت سرش قرار گرفته بود، حتی نمی توانست جم

بخورد.

خاله خانوم چادرش را مرتب کرد و جواب داد:

- سلام پسرم. شکر خدا. خوبم.

با کمی تعلل پرسید:

- بالا که بودم صدای جیغ شنیدم، طوریتون نشده؟!

با نگاهش، چشمان نافذش او نشانه گرفته بود! با سوزش

پهلویش به خود آمد.

با لکنت و ترس پاسخ داد:

- چیزی نیست.

قشنگ مشخص بود که قانع نشده و باور نکرده.

- مطمئنی دختر؟ اون صدای جیغی که من شنیدم چیزی

نبود که به همین راحتی بشه از کنارش رد شد.

فرهاد برای ماست مالی کردن قضیه گفت:

- خانومم رفته بود بالای چهارپایه که انباری روی حموم و تمیز

کنه، پاش سر خورد و دو تا پله رو افتاد زمین.

این صدا هم که شما رو کنجکاو کرده، همین هستش.

با غیض ادامه داد:

- امر دیگه ایی نیست؟

خاله خانوم که به جواب درستی نرسیده بود و حرف های

فرهاد را قبول نداشت از روی ناچاری گوشه ی چادرش را جمع

و جور کرد و پاسخ داد:

- آهان! خیلی مراقب خانومت باش پسرم.



فرهاد خنده ی تصنعی کرد.

طوری نقش بازی می کرد که مژگان هم باورش شده بود که

انگاری واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده.

حیف که او نقش اصلی داستان بود و با اینکه تمام کتک ها

را به جان خریده بود، بازهم باورش نمیشد که این شیاد،

دروغگویی بیش نیست.

خاله خانوم با تردید رفت و او به ترک های روی دیوار زل زده

بود.

- پاشو خودت و جمع کن! شانس آوردی گندی رو که زدی و

جمع کردم.

من میرم بیرون، تا میام یه چیزی درست کن بخوریم.

نه سری تکان داد نه چیزی.

حتی نفهمید که زیر لب چه بلغور می کند، اما از صدای

کلیدها متوجه شد که برای هزارمین بار این دختر را خود

شکست.

درخانه را قفل کرد اما نفهمید که چگونه هویت ان دختر را به

تاراج برد.

به پنجرهای بزرگی که همگی با روزنامه پوشیده شده بودند

ومنظره ی حیاط کاملا محو بود؛ عمیقا چشم دوخت.

حتی درِ مشترکی که درون راهرو رفت و آمد میشد را قفل کرده بود.

آهی پر از درد سر داد.

دست کمی از قفس نداشت.

تو اتاق رفت و روبه روی آینه ایستاد.

با تمام دقت به صورتش خیره ماند.

این چهره ی سرد و بی روح، صورت یک دختر شانزده ساله نبود.

به خدا که نبود.

اما خود کرده را تعبیر نیست.

وقتی به صورت بی روح و بی ذوقش زل زده بود، فکر نمی کرد

یک روزی کارش به اینجا بکشد و مجبور شود اینطور بی صدا

در خودش بمیرد و دم نزند.

چقدر پدرش التماسش کرده بود و به پایش افتاده بود که با

این آدم ازدواج نکند و او آن روزها چقدر کر شده بود.

ناخودآگاه به آن روزی برگشت که ماجرای او و فرهاد شروع

شد.

\*\*\*

پسرخاله اش رضا زنگ زده بود، تا اجازه ی او و خواهرش را از

مادرش بگیرد تا به منزل خاله اش بروند.

به قدری خوشحال بود که سراز پا نمی شناخت.

قشنگ ترین مانتویش را پوشیده بود و رژلب صورتی رنگش

عجیب بر روی لبانش دلبری می کرد.

با اینکه می دانست رضا خیلی متعصب و غیرتی است، اما با

این حال، کرم درونش او را انگولک می کرد تا واکنشش را

ببیند.

مرضیه هم تقریبا نیمه آماده بود، با اینکه خواهر بزرگ ترش

بود اما با این حال خیلی ساده می گشت و لوازم ارایش در

دایره لغاتش به کل حذف شده بود.

انگشتر نقره اش را که عزیز از کربلا برایش آورده بود دستش

کرد.

حس می کرد این انگشتر را زیادی استفاده کرده بود.

طوری که از چشمش افتاده بود.

لبخند خبیسی زد و رو به مرضیه گفت:

- مرضیه؟!!

مرضیه خوب می دانست که مژگان چه جانوریست و این  
جور مواقع یک چیزی می خواهد.

دستی به ابروهای پر پشتش کشید و پشت چشمی نازک  
کرد.

- چیه؟! این سری چی می خوای؟

همانند کوالا از پشت آویزان شد.

می دانست محال بود از جواهراتش دست بکشد، اما امروز

باید فرقی با روزهای دیگرش می کرد یا نه؟!

- اه! گردنم و شکستی میمون. زبون که داری، بگو ببینم چی

می خوای هان؟

ارام از پشتش پایین امد و با چرب زبانی گفت:

- آجی عزیزم؟!

مرضیه با چشمانی گشاد شده او و نگاه می کرد، بیچاره انگار

ریست شده بود.

- نه! مثل اینکه قضیه جدی تر از این حرف هاست. من که

همیشه مرضیه بودم. چی شد یهو آجی شدم برات؟

لبخند ملیحی زد و موزیانه جواب داد:



- بالاخره سه سال ازم بزرگ تری.

سرتا پایم را نگاه کرد، درون نگاهش یک " خر خودتی " خاصی وجود داشت.

- خب! گوشامم دراز شد. حالا بگو چی می خوایی که اینطوری داری بخاطرش چاپلوسی می کنی؟

طوری خندید که دندان های ردیف بالا و پایینش کاملا مشخص شد.

- نیم سنت و می خوام.

فورا گارد گرفت.

- برو گمشو! این کادوی علی.

اخم کردد.

- گدا نباش مرضیه، من که نمی خوام بخورمش. چند ساعت

دیگه بهت پس میدم.

محکم گفت:

- همیشه!

سری کج کرد.

- خواهر قشنگم!

محکم گفت:

- وای مژگان همیشه دیگه اصرار نکن!

تنها یک راه برایش باقی مانده بود و ان، چشم هایش بود.

چشم هایی که به قول خود مرضیه یک دنیا را دیوانه می کرد؛

چه رسد به ادمی.

با مظلومیت تمام به او زل زد.

فقط نگاهش می کرد.

جلوتر رفت و سرش را کمی چرخاند.

مرضیه قشنگ شل شده بود چون فوراً گفت:

- لعنتی بیشعور! بیا ببرش.

من صدبار به تو نگفتم چشمتو برام اینطوری نکن؟

خنده اش گرفت.

- عه! نکنه می ترسی چیزهای دیگه ایی هم ازت بخوام؟!!

تا مرضیه خواست دستش را بالا ببرد و ضربه ی نثارش کند،

فورا در رفت و در کشو را باز کرد.

در جعبه را باز کرد. الحق که خوش سلیقه بود.

دستبندش را دور دستش بست و با حسرت گفت:

- خوشبختانه برای دوست پسرت! حداقل خوش سلیقه اس.

پولدارم که هست، فقط کمی سیاه سوخته اس که اون هم  
مهم نیست و به چشم نمیاد.

مرضیه فوراً گفت:

- با تموم عیب هاش بازهم دوستش دارم و خوب می دونم  
علی کسی هستش که بهم آرامش میده.

تو هم برو اون ورتر، هر وقت با رضا عروسی کردی مطمئن  
باش از این بهترش رو برات می خره.

می دونی که خاله چقدر دوستت داره و عروس گلم از زبونش  
نمی افته.

ای کاش مامان علی هم ذره ایی آدم بود و درک می کرد.

انگشترش تو دستام جلوه ی دیگه ایی داشت.

در حالی که به انگشتر نگاه می کرد گفت:

- اگه واقعا دوستت داشته باشه خودش تنها میاد

خواستگاریت.

مرضیه روی تخت نشست.

- نه مزگان. اگه علی خودش پا شه بیاد، بابا و مامان هم

قبول نمی کنن.

علی هم آدمی نیست که به مامانش بی حرمتی کنه. می

خواد رضایت مامانش رو به دست بیاره و وقتی دلش قرص

شد مرد و مردونه جلو بیاد.

دلش می خواد جفتمون رو باهم داشته باشه.

شالش را درست وسط سرش انداخت که البته نمی پوشید

بهتر بود.

مرضیه هم درون خیالاتش غرق شده بود.

دستی درون هوا تکون داد.

- یوهووو! یا خودش میاد، یا نامه اش، یا شورت پاره پاره اش.

وقتی که می‌دید مرضیه به شدت خنثی است؛ آهی کشید و

دپرس شد.

- جمع کن خودت و مرضیه!

علی نشد، هوشنگ، هوشنگ نشد مرتضی.

چیزی که فت و فراوونه شوهر.

اشک داخل چشمانش جمع شد، این کار او مساوی شد با

خنده ی مژگان.

انگاری فیلم هندی بود.

- مرضیه! خاک تو سرت. نشستنی واسه علی عزا گرفتی؟



به خدا اگه اون یک درصد به این چیزا فکر کنه.

البته از اونجایی که مامانش دخترخاله هاش رو براش پسند

کرده، برای اونم کیس زیاده.

مثلا: مونا، سیتا

دست هایش را از یکدیگر فاصله داد و تا جایی که امکان

داشت ان را باز کرد.

- البته انقدر چاق هستش که به سیتا نمی رسه.

لعنتی، چهل، پنجاه تاس.

مرضیه با شنیدن این حرف از زبان خواهرش، بی هوا خنده اش گرفت.

- به خدا خلی مژگان. آخه به اون بدبخت چیکار داری؟  
یه ذره تپل، فوراً برایش دکلمه درست کردی.

چشم هایش را در حدقه چرخاند، بی تفاوت ابرویی بالا انداخت.

- ازش خوشم نمیاد.

مرضیه تنها لبخند ملیح بر روی لب هایش بود.

نمی دانست چرا انقدر میان آن دو اینقدر تفاوت بود؟

مرضیه عاقل بود و مژگان سربه هوا، او تمام جوانب را در نظر می گرفت و مژگان فقط به فکر خودش بود.

به ساعتش نگاه کرد، چیزی تا آمدن رضا باقی نمانده بود. صندل های سفید رنگش بهترین گزینه برای امروز بود.

زنگ در به صدا درآمد و مرضیه مثل فشنگ از جایش برخاست و روسریش را برداشت.

با هول گفت:

- وای اومد، خونه نمیاد، حداقل انقدر فس- فس نکن!

بی خیال دستی درون هوا تکان داد و از عطر تیز و خوشبویی

که تازه خریده بود روی خودش خالی کرد.

- هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

یکم انتظار چیزی ازش کم نمی کنه. تو هم انقدر هول نباش.

مرضیه فقط حرص می خورد و به او نگاه می کرد.

با دقت خودش را درون آینه واریسی کرد.

از خودش راضی بود.

- خب بریم!؟

مرضیه با غیض جواب داد:

- اگه کارت تموم شد، راه بيغت.

تفاوت هایشان زياد بود، آنها حتى در راه رفتن هم با يکديگر  
اختلاف سليقه داشتند.

مژگان شبیه به لات های كوچه خيابان راه می رفت و مرضیه  
بسیار محجوب.

همین قیاس کردن ها در ذهنش باعث شد که بلند- بلند  
بخندد.

خنده ی ناگهانی و بلندش مصادف شد با باز شدن در توسط  
مرضیه.

رضا به پیکان قراضه اش تکیه داده بود و دست به سینه،  
نگاهش میکرد .

یهویی اخم هایش را درهم کشید.

می دانست از این حرکات های بی جا متنفر است، اما دست  
خودش نبود.

تا بلند نمی خندید آرام نمی شد.

بعد از چند دقیقه خود را جمع و جور کرد و به بیرون رفت.

مرضیه داشت با رضا احوال پرسى می کرد. ناسلامتی دو

سالی از او کوچک تر بود.

- سلام.

از فرق سر تا نوک پا قیافه اش را رصد کرد، قشنگ مشخص

بود از این مدل تیپش خوشش نیامده.

چشمانش را در حدقه چرخاند و درون دلش "به درکی" گفت.

او که با خودش مشکلی نداشت.

او باید خودش را تغییر می داد و این غیرتی بازی ها و تعصب

های بی جا را کنار می زاشت.

متقابلا اخم هایش را درهم کشید و قبل از اینکه به رضا

مهلت حرف زدن بدهد گفت:

- اولاً جواب سلام علیک، دوما چرا اینجوری نگاه می کنی؟

کسر شانت همیشه که من سوار ماشینت بشم؟

قیافه ی رضا درست شبیه علامت تعجب شد.

- چی میگی مژگان؟

بزار بررسی بعد به مغزت فرصت پردازش بده دختر.

شانه ایی بالا انداخت.

- هه! رسیدم، خوب ازم پزیرایی کردی.

تا مرضیه خواست درون ماشین بنشیند، رضا به او گفت:

- دخترخاله آخه من چیزی بهش گفتم که اینطوری می کنه؟



مرضیه به او نگاه کرد و سری تکان داد.

قبل از اینکه مرضیه چیزی بگوید، دستش را بالا آورد.

- لازم نیست مرضیه رو واسطه کنی.

خدا روشکر کور نبودم، جوری با چندش بهم نگاه کردی که

انگار کثیف ترین موجود عالمم.

آقا رضا مرسی از اینکه اومدی.

اما من نمی تونم پیام.

تحمل این نگاه های سنگین رو ندارم.

بدون اینکه به او اجازه ی صحبت کردن بدهد، داخل خانه  
رفت و در را محکم بست.

نفس عمیقی از حرص و عصبانیت کشید و با خودش  
مشغول شد:

- بیشعور عوضی حقش بود.

با اعصابی داغان روی یکی از پله ها نشست.

در خانه که قفل بود، کلیدها هم دست مرضیه بود و عمرا

برمی گشت تا از او بگیرد.

همانجا نشسته بود و مشغول شمردن گل های روی قالی بود.

چرا قبلا به او توجه نکرده بود؟

نیمچه لبخندی روی لبش کش آمد.

- اون خنده هاتو قربون.

از ترس شانه هایش بالا پرید.

رضا همانند میمون به در آویزان شده بود و با یک پرش به

حیات آمد.

- مژگان! گاهی وقت ها حس می کنم زیادی بچه ایی.

حرف هات و میزنی و در میری؟

مژگان خیلی بی انصافی به خدا.

خودت که از خوشگلی چیزی کم نداری، این سرخاب سفید

آبی که می کنی کلی دلبر میشی.

منم که خودت می دونی چقدر غیرتی ام، دوست ندارم هیچ

پشه ی نری حتی نگاهت کنه، دیگه چه برسه به اینکه بخواد

روت زوم کنه.

عزیزدل رضا اینجوری لب ورنچین.

مزگان رویش را برگرداند و لبش را به دندان کشید.

رضا خیلی گیر می داد واو اصلا دوست نداشت.

شانه هایش را گرفت و سرش را بوسید.

با تعجب و بهت نگاهش می کرد.

عجیب بود! رضا که تا به حال از این حرکت ها نمی کرد. با اینکه مثلا دوستش داشت ولی همیشه فاصله را حفظ می کرد.

بارها به او گفته بود که خیلی سرد رفتار می کند و هیچ شباهتی به کسانی که عاشقش هستند ندارد.

رضا کلافه بود، دلش نمی خواست باعث کوچک ترین رنجشی از طرف او باشد.

- مزگان خیلی سخت خودم رو کنترل کردم، اما نتونستم نسبت بهت بهت بی تفاوت بمونم.

یادته بهم می گفتی خیلی سردم؟

حتی یک بار دستات و تو دستم نگرفتم.

حقم داری.

اما ذره ایی به من بیچاره هم فکر کردی؟

من یه مردم مژگان.

خیلی برام سخت که بخوام میل های درونم رو کنترل کنم.

ما حتی به هم محرم هم نیستیم.

می خوام زمانی که تمام و کمال مال من شدی، اونوقت با

خیال راحت

تو رو تو بغلم بگیرم.

مژگان جان! عزیزدلم. پاشو بریم. مامانم منتظر عروسش.

اگه نیایی از چشم من می بینه ها.

با ناز و کرشمه برگشت، کمی اخم چاشنی صورتش کرد و

گفت:

- خیلی روت زیاده. جوری اینو و میگه که انگاری من چیزی

گفتم که بهت بربخوره.

مگر اینکه خاله از پس تو بریاد.

تو همش منو اذیت می کنی.

یکی باید باشه که حالت و بگیره یا نه؟!

مردانه خندید.

- بدجنس نباش.

نگاهی به او انداخت.

- آقا رضا شما فعلا فاصله ات رو با من حفظ کن.

با دلخوری جواب داد:

- حالا شدم آقا رضا؟

منی که همیشه برات رضا بودم، بدون هیچ پیشوند و

پسوندی.



حالا شدم آقا رضا؟!!

قیافه اش زار شده بود.

- آخ مژگان امون از این زبون تند وتیزت.

چشم هایش را در حدقه چرخاند.

- همینی که هست.

دیگر چیزی نگفت.

برایش جالب بود، هیچ وقت در بحث ها انقدر زود کوتاه نمی

اومد.

در کمال تعجب دید که درست روبه رویش زانو زده و چشم  
هاش رو بسته.

- مژگان خانوم! عزیز دل رضا، ازت خواهش می کنم اینطوری  
نکن. به خدا دلم می شکنه.

تو هم قبول کن که زیادی دلبر شدی.

مرگ من پاشو بریم.

با اخم نگاهش کرد.

زیر لب خدانکنه ایی گفت و با چشمانش برایش خط و نشان  
کشید.

- خیلی بدی رضا، من با کلی ذوق رفتم آماده شدم، اون وقت

تو اینطوری می-کنی؟

اصلا نمیام.

نفس عمیقی کشید، خنده ی محوی روی لبانش جای گرفت.

- ای کاش تو هم ذره ایی می فهمیدی که تو ذهنم چی می

گذره مژگان.

نمیگم به خودت نرس، اما رعایت کن.

الان پیرمرد هاش هم از جوونا بدترن. دوست دارم خودت از

خودت مراقبت کنی.

مژگانم، تموم زندگیم، یکم درک کن.

دوست دارم فقط برای خودم اینطوری باشی.

عبوس جوابش را داد:

- یعنی من شبیه روح بگردم تا زمانی که باهم ازدواج کردیم،

اونوقت دیگه به خودم برسم؟

وای رضا چقدر تو زورگویی.

عوض اینکه از زورگویییت کم کنی بازهم داری حرف خودت رو

می زنی؟

رضا کلافه شده بود ولی با این حال گفت:

- خواهرت تنها تو ماشین نشسته، مردم این محله هم که

خوب می شناسی، تو رو جون هر کی که دوست داری این یک

بار و از خر شیطون بیا پایین.

خودش را به ان راه زد.

- مگه شیطون خر داره که من بخوام ازش پیاده بشم؟ هوم؟

قشنگ کلافه شده بود. خنده ی محوی کرد؛ همین که او را

اینقدر درمانده می-دید سر کیف می آمد.

- نگفتی آقا رضا؟!

دستی به صورتش کشید.

مشخص بود تازه اصلاح کرده.

- جونور و ببین ها، بازهم می‌گه آقا رضا.

وقتی که حرص می خورد به قدری خوشحال میشد که حد  
نداشت.

- اصلا دوست دارم بگم آقا رضا، حرف حسابت چیه؟!

درمانده و متاصل نگاهم کرد، یک "غلط کردم" خاصی درون  
صورتش نهفته بود که جیگرش را خنک می کرد.

سری تکان داد.

- خب!

با زنگ خوردن گوشیش چیزی نگفت.

یکی محکم بر روی پیشانی اش زد که مژگان به جای او دردش

گرفت و اخم-هایش را درهم کشید.

- وای مامان، حتما نگران شده.

یکی از ابرو هام و بالا انداختم.

دکمه ی سبز رنگ روی گوشیش را فشار داد.

- جانم مامان؟

...

- نه عزیزدلم! تا چند دقیقه ی دیگه عروس گلت هم میارم

که ببینیش.

... -

- باشه عزیزدلم خداحافظ.

با مادرش خدافظی کرد و با عجز به او خیره ماند.

- توروخدا لج نکن! مامانم منتظره.

چقدر خوب بود که او خواهش می کرد واین دختر حتی عین

خیالش هم نبود.



یک لحظه انقدر قیافه اش زار شد که دلش به حالش  
سوخت.

تا همین جا هم زیادی غرورش را شکننده بود.

بلند شد و بدون این که چیزی بگوید، داخل ماشین رفت و  
پیش مرضیه نشست.

چند دقیقه ی بعد رضا هم با چهره ای بشاش آمد.

\*\*\*

خاله با خوشحالی پذیرایی می کرد و به قول مرضیه، عروس  
گلم از دهانش نمی-افتاد.

رضا ظرف شیرینی را برداشت و به آنها تعارف کرد.

با اکراه یکی برداشت، این حجم از سنگین بودنش از چشم

های تیز بین خاله-اش دور نماند چون به سرعت به

اشپزخانه رفت و پشت بندش رضا را هم صدا زد.

رضا هم سری تکان داد و رفت.

مرضیه هم که اصلا حواسش به آنجا نبود فقط به در و دیوار

خانه نگاه می کرد.

سری از روی تاسف تکان داد.

به نظرش چهارتا لوستر و چند تا وسایل دکوری انقدر

تماشایی نبود.

گوش هایش را تیز کرده بود، صدای پچ-پچ رضا و خاله تا

اینجا می آمد.

خانه شان انقدر بزرگ نبود که صدا به صدا نرسد.

مشغول پاک کردن ناخون هایش بود که دید خاله به ان

سمت می آید و رضا همانند جوجه اردک به دنبال اوست و

مقداری اخم پیشانی اش را پوشانده.

ابروهایش را بالا انداخت و طلبکار نگاهش کرد؛ با اینکه کمی  
دلش به یغما رفته بود، اما دلش نمی خواست به همین  
راحتی ها کوتاه بیاید.

خاله: مزگان جان خوبی خاله؟

لبخند ظاهری زد و جواب داد:

- ممنون به لطف اقا رضا خیلی خوبم.

رضا با شدت سرش را بالا آورد.

مادرش هم با تیزبینی و اندکی اخم نگاهش کرد؛ متوجه

"تیکه" شده بود و مستقیم به صورت رضا خیره ماند.

سری تکان داد.

رضا هم قیافه اش مچاله شده بود، دستش را مشت کرد و

چشمش را بست.

خاله: مزگان جان این یک بار و از گنااهش بگذر.

مرضیه سرش را پایین انداخت و خندید.

جو جالبی بود، از همه خوب تر اینجا بود که خاله تحت هر

شرایطی پشتش بود.

با چشمکی که خاله به رضا زد؛ از جایش بلند شد و ظرف شکلات را برداشت، اول به طرف مرضیه رفت؛ بعد هم به سمت او آمد.

بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- ممنون نمی خورم.

همچنان ظرف شکلات را جلویش گرفته بود، سنگینی

نگاهش را روی خودم حس کرد.

به قدری نگاهش تب دار بود که نتوانست به راحتی از او

بگذرد.

نتوانست نسبت به او بی تفاوت باشد.

با اینکه امروز ناراحتش کرده بود ولی با این حال اون رضای

دوست داشتنی همیشگی اش بود.

نمی دانست چند دقیقه به یکدیگر خیره بودند، اما این را

خوب می دانست که او را تا بی نهایت دوست داشت.

خم شد و کاکائویی برداشت.

زیر لب تشکری کرد.

رضا با سرخوشی پاسخ داد:

- نوش جوننت.

خاله و مرضیه با دقت و کنجکاوی نگاهشان می کردند.

نیمچه لبخندی زد.

خاله با آن چاله گونه ایی که داشت، با جان و دل لبخند زد و

مشخص بود که خوشحال است.

رضا هنوز سرپا بود، با زنگ خوردن تلفن به سمت آشپزخانه

رفت.

چند دقیقه ایی نگذشت که آمد و نشست.

- کی بود مادر؟

رضا شکلاتی برای خودش باز کرد.



- فرهاد بود! گفت یه دو روزی بهش مرخصی دادن، از پادگان

تازه راه افتاده. عموش هم خونه نیست، می خواست بیاد

اینجا.

خاله با خوشحالی بلند شد.

- راست میگی؟

رضا: اره مادر.

خاله از شوق دیدن فرهاد اصلا روی پا بند نبود.

مدام اینور و ان ور می رفت و دخترها هم کمکش می کردند.

طوری با وسواس و با سلیقه غذاها را می پخت که هر که نمی

دانست فکر میکرد، این پسرک کیست!

مرضیه با سرعت لاک پشتی مشغول درست کردن سالاد بود،

در این فاصله، گوجه ها و خیارها را برایش پوست کند و

درون ظرف انداخت.

بی حوصله بلند شد و دستش را آب کشید.

تا خواست صندلی را بگذارد و بنشیند، صدای **یاالله** گویان

کسی تا آنجا رسید و بعدش هم صدای خاله می آمد که با

خوش رویی خوشامد می گفت.

از لای دریچه ی کوچیکی که به پذیرایی و آشپزخانه مرتبط

بود؛ آرام سرش را داخل برد تا ببیند چه خبر است؟

فضولی که شاخ و دم نداشت.

رضا حین احوال پرسى، با دستش ان گوشه را نشان داد تا

بشینند.

مرضیه با دست های خیسش کمی جلو آمد و تا خواست

نقشه ی شومش را عملی کند، مژگان به سرعت برگشت و با

حالت پوکر فیس نگاهش کرد.

خبیس ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می خواستی چیکار کنی؟

مرضیه که از سرعت عمل مژگان به شدت تعجب کرده بود،

گفت:

- تو... تو از کجا فهمیدی که می خواستم...

مژگان اجازه نداد ادامه دهد، سری از روی تاسف تکان داد و

گفت:

- شنق‌لی دیگه، اگه یکم به مغزت کار بکشی و اون دو دیده

ات رو دقیق تر باز کنی، متوجه ایینه کنار دریچه میشی.

مرضیه تا خواست جوابی دندان شکن ثنار مژگان کند،

تلفنش زنگ خورد.

از بالا رفتن گوشه ی لبش، متوجه شد که مزاحم همیشگی

ست.

با پوزخند صدایش را نازک کرد.

- علییه؟

مرضیه که از حرکت مژگان بدش آمده بود؛ جلو رفت تا یک

حرکتی بزند که مژگان فوراً گارد گرفت.

- هوی! دست خر کوتاه.

ابروی مرضیه بالا پرید.

تا خواست چیزی بگوید، سایه ی رضا را پشت سر مژگان  
حس کرد.

چون دقیقا پشت به در اشپزخانه ایستاده بودند، چیزی قابل  
مشاهده نبود و حتی مرضیه هم متوجه حضور رضا نشد.  
مژگان که دید مرضیه جواب نمی دهد و اینگونه خلع سلاح  
شده با تعجب گفت:

- یه وقت پشه نره تو دهنه.

تلفن مرضیه برای بار دوم زنگ خورد و اینبار با سابیدن دندان هایش از انجا دور شد. خنده اش گرفته بود، رضا که برای بردن یک پارچ اب به آشپزخانه آمده بود؛ متفکرانه دستش را زیر چانه اش زده بود و با عشق به زورگویی های این دختر چشموش خیره مانده بود.

با اینکه بعضی از حرکات او را دوست نداشت و بارها به او گفته بود که یک سری حرکاتش مردانه و زمخت است اما با این حال مژگانش سرتق تر از این حرف ها بود.

مژگان که همچنان از حضور پر رنگ رضا مطلع نشده بود، زیرلب با خودش زمزمه کرد:

- این دختر هم پاک عقلش و از دست داده.

همچین میگه "علی" انگار پسر پادشاه.

طوری ادایش را درآورد که رضا خنده اش گرفت، رضایی که

گارد گرفته بود تا بابت این رفتارش او را مواخذه کند، حالا

از شدت خنده، شانه هایش تکان می خوردند.

مژگان خم شد که ظرف سالاد را درون یخچال بگذارد که با

دیدن هیبت رضا، از ترس هینی کشید.

اخم هایش را فرو برد که پیشانی اش چین افتاد.

با همان لحن گفت:



- تو چرا اعلام حضور نمی کنی؟

پوفی کشید، از همه چیز و همه کس طلبکار بود.

رضا سعی کرد جدی باشد.

- این چه طرز صحبت کردنِ مزگان؟

تو دختری و ظرافت های دخترانه ی خودت رو داری، اینجوری

و با این لحن پسرانه صحبت نکن!

مزگان که از هیچ چیز و هیچ کس حساب نمی برد، کمی جلو

رفت.

دلش کمی خباثت می خواست.

- رضا من دوست دارم اینجوری حرف بزنم و مهم تر از همه  
نمی خوام مدام فکرت درگیر منو و رفتارام باشه.

رضا که از شدت حرف های مژگان و اینگونه رفتارهایش آمپر  
چسبانده بود، با دو دستش او را در حصار بازوان خود گیر

انداخت، با لحنی ملتمس نالید:

- منو دیونه نکن مژگان!

مژگان که از این جدال خوشش آمده بود، با پوزخند تک

خنده ایی سر داد:

- تو همین جوریشم دیونه ایی عزیزم! اون هم دیونه ی من.

ناک اوت!

چه زیبا و فریبنده درعین سادگی و زیرکی، طعم این عشق را

همچون گوشت بره زیر دندانش کشیده بود.

می دانست رضا برایش اینگونه می میرد و او همچون سیب

سرخ و سوسه انگیز شده بود؟!

- نکن لامصب! نزار تو اتیش موندنت اینجوری بسوزم.

رضا دستش را از بازویش جدا کرد، اینبار مژگان بود که پیش

قدم میشد.

بوسه‌ی خیلی ریزی روی لباسش زد و دلفریب خندید.

اما نفهمید که درون رضا چه اتشی به پا کرده، طوری گر گرفته  
بود، نفسی عمیق کشید. ادرنالین خونش عجیب بالا رفته  
بود!

تا خواست از رضا فاصله بگیرد، رضا با خشونت او را در  
آغوش امنش زندانی کرد.

با نفسی که هر آن نزدیک بود قطع شود، زیر گوشش فوت  
کرد، بی قرار و آرام زمزمه سر داد:

- بهت گفتم اتیش نشو به جونم؟

هیچ کدامشان تا این حد در این رابطه تا این حد زیاده روی  
نکرده بودند، اما حالا داشتند پایشان را فراتر از حد تصور می  
گذاشتند.

مژگان با بی پروایی های خود رضا را هم دیوانه کرده بود.  
درون اغوشش ریز خندید که رضا با کلافگی تمام دستی درون  
موهایش  
کشید.

- بایدهم بخندی، منو تا سرحد مرگ روانی می کنی و عین  
خیالت نیست؟

پیشانی اش را بوسید، در آن لحظه عجیب تمنای بودنش را داشت.

زیر گوشش نالید:

- تو امروز باعث شدی که خط قرمزها رو رد کنم، اما دیگه

اینکار رو نکن!

طی یک حرکت او را رها کرد و به بیرون رفت.

مژگان خوشحال بود، از اینکه توانسته بود دیوانه اش کند و

احساساتش را برانگیزد به شدت راضی بود.

خاله با خوشحالی وارد اشپزخانه شد.

همیشه همانطور بود!

همانقدر مهمان نواز.

- عزیز دل خاله، تو اون لیوان ها چای می ریزی؟

لبخندی زد.

- چشم حتما.

پیشانی اش را بوسید.

- ممنون عزیزم.

خواهش می کنی گفت و سینی چای را به همراه ظرف

شکلات به اتاق برد.

\*\*\*

رمان یاغی سرکش به نویسندگینگین یزدانی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)